دستۂ گل

یعنے

شمس العلما مولانا شبلی نعمانی مرحوم

کی

چند فارسی غزلون کا مجموعہ

جو ستمبر ۱۹۰۶ء سے اپریل ۱۹۰۷ء
تک کے کلام پر مشتمل ہے

باہتمام احقر العباد محمد حسن
انوار المطابع لکھنؤ مین چھپا

(بسم اللہ الرحمن الرحیم)

تیر بہدف مجربات

اکسیر حیات جملہ جسمانی تکالیف درد، موچ، چوٹ، زخم، وجع المفاصل، بواسیر، رقت، سرعت، جریان، ورم، پیٹ کے درد وغیرہ کے لیے اس سے بہتر دوا اس صدی مین ایجاد نہین ہوئی، سفر حضر دونو اور گشت مین اسکا رکھنا نہایت ضروری ہے قیمت فی شیشی عہ/ محصولڈاک و پیکنگ صرف ۷/

اکسیر مراد جریان و کثرت احتلام کو دور کرتا ہے، درد سر و دیگر سستی و کمزوری کا دافع ہے، اعضائے رئیسہ کو قوت دیتا ہے، مغلظ منی ہے، توانائی و قوت دینا اسکا ضروری فعل ہونا امید ہے کہ صرف ایک ہفتہ اسکو استعمال کرکے اسکے عجیب و غریب اثر کو ملاحظہ فرمائیے۔ ایک ہفتہ کی خوراک عہ دو ہفتہ کی عہ محصولڈاک ہر صورت مین ۷/

نمک فخری بدہضمی، پیٹ کے درد، نفخ، کھٹی یا جلی ڈکارون، کمی اشتہا اور ضعف معدہ کے لیے بہترین نمک۔ نمک فخری کی مقبولیت کا یہی راز ہے کہ حلق سے اُترتے ہی معدہ کی اصلاح شروع ہو جاتی ہے۔ جو لوگ معدہ کی شکایات سے مایوس ہو چکے ہون ایک بار تجربہ کرین، ہر گھر اور ہر خاندان مین اسکی ایک شیشی موجود رہنا نہایت ضروری ہے، قیمت فی شیشی کلان عہ/ محصول ڈاک و پیکنگ صرف ۸/

حبوب آتشک آتشک روز بروز نہایت ہی کہنہ مرض یقیناً دور ہو جاتا ہے، ان حبوب کو مجھکو فخر ہے خصوصاً اس وجہ سے کہ جناب حکیم عبد المجید خان صاحب دہلوی اس نسخہ کی قیمت مبلغ تین ہزار روپیہ عنایت فرماتے تھے۔ واقعی یہ نسخہ ایسا ہی بےمثل ہے۔ بڑی تعریف یہ ہے کہ اور دواؤن کی طرح اسکے استعمال سے نہ منھ آتا ہے اور نہ قے اور دست کی مطلق تکلیف ہوتی ہے اور طرہ یہ کہ پھر کبھی یہ مرض تمام عمر عود نہین کرتا۔ قیمت عہ محصولڈاک و پیکنگ ۷/

نمک انواری درد گردہ، ریگ مثانہ و پتھری کے لیے اپنا مثل نہین رکھتا دمہ کے لیے بے انتہا مفید ہے، جو حضرات مختلف معالجات سے پریشان ہو کر ناامید ہو چکے تھے الحمد للہ کہ نمک انواری اُن کے لیے ہمیشہ تریاق و اکسیر ثابت ہوا۔ قیمت فی شیشی کلان عہ/ محصولڈاک و پیکنگ ۷/

سرمہ حسینی غبار، دھند، جالا، رتوندی اور ضعف بصارت کے لیے بےمثل و بےنظیر سرمہ اگر اعتبار نہو تو بطور آزمایش چند روز استعمال فرمالیجے تاکہ تجربہ کے بعد ہماری سچائی اور صداقت ثابت ہو۔ قیمت فی تولہ عہ/ نصف تولہ ۸/ محصول ڈاک و پیکنگ ہر صورت مین ۷/

(۳/ کے ٹکٹ آنے پر نمونہ فوراً بھیجا جاتا ہے)

المشتہر:۔ منظر محسن نمبر ۵۳ وکٹوریہ اسٹریٹ۔ لکھنؤ

بسم الله الرحمن الرحیم

چند بیهوده به بند غم دنیا باشم — زین سپس با قدح و باده و مینا باشم

جبه سای حرم کعبه چه بودم یک چند — بر در بتکده هم ناصیه فرسا باشم

گرچه رندی و هوس شیوهٔ دانا نبود — حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم

باده هرچند به خرقه توان نیز کشید — نرگس مست کسی خواست که رسوا باشم

مست و پر عربده تنگش بکشم در آغوش — تشنهٔ وصلم و تا کی به محابا باشم

با همه دعوی تمکین نتوان خواست ز من — که تو از پرده بدر آئی و برجا باشم

جلوهٔ او نگذارد که برم بهره ز وصل — بدمد صبح و همان محو تماشا باشم

ای خوش آن روز که رازم فتد از پرده برون — از دو سو خلقی و من می زده رسوا باشم

محتسب دست بدامانِ من و من مست — ق — دست در دامنِ آن شوخِ خودآرا باشم

بمبئی ۱۹۰۶

دامنِ عیش بدستم نه رود تا شبلی
دامنِ کلبی ازکف ندهم تا باشم

نثارِ مجلسی کن هر متاعِ کهنه و نو را — طرازِ مسندِ جمشید و فرِ تاجِ خسرو را
به هر سو از هجومِ دلبران شورِ حشر پیدا — گذشتن از سرِ رَه مشکل افتاد دستِ رهرو را
فغان از گرمیِ هنگامهٔ خوبانِ نوروزی — بهم آمیخته از زلف و عارض ظلمت[۱] و ضو را
بده ساقی میِ باقی که در جنت نخواهی یافت — کنارِ آبِ چوپاٹی و گلگشتِ اپالو را

بمبئی ۱۹۰۶

بیا شبلی به یادِ نیمچه گیرای مژگانش
دگر ره پاره سازم این قبای زهدِ صد تو را

غمزه‌اش طرح نهد رسمِ جفاکوشی را — جلوه‌اش یاد دهد از خویش فراموشی را
بنگر معجزهٔ حسن که آن نرگسِ مست — بهم آمیخته هشیاری و مدهوشی را
من فدای بتِ شوخی که بهنگامِ وصال — بمن آموخت خود آئینِ هم‌آغوشی را

۱ پارسیان دو خدا را معترف هستند یزدان و اهرمن و اینها را به نور و ظلمت هم تعبیر می کنند

می به اندازهٔ دل گریه رسمی ست قدیم	طرح نو درفگن آئین صبوح نوشی را

[illegible]	شبلی نامه سیه گرچه سراپا گنه است بس بود دامنِ عفو تو خطاپوشی را	[illegible]

گردم از مدحتِ شیراز و صفاهان نه دلم	شرم بادم که نواهای پریشان زده ام
بمبئی بود مرا منزل مقصود و عبث	پیش ازین گام طلب در رهِ حرمان زده ام
ساغر زندگیم (حیف) که جز درد نداشت	جز همین جرعهٔ آخر که به پایان زده ام
اندکی تیز به کامِ دلِ خودبین باشم	روزگاری چه دم از دانش و عرفان زده ام
چند در پرده تو آن کرده سخن فاش بگوی	سنگ بر شیشهٔ تقوی زده ام هان زده ام
داستان گردم ازین پیش که این هیچ و دروغ مشهور شده	با بتان جام طرب با نی و دستان زده ام
ساغری چند به یادِ رخِ رنگین خوردم	قدحی چند در آغوش گلستان زده ام
می در ینجا نتوان خورد نهانی زین پس	فاش گویم همه آن باده که پنهان زده ام
تا ازین پرده چنان که خطر خواهد بود	دوش پیمانهٔ می بر سر پیمان زده ام
از پریشانی ایام میندیش که من	دست در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام

کارم افتاد به آن بادشهٔ کشور حسن — دستِ رد بر چشمِ قیصر و خاقان زده ام

آن نگار عجمی چهره بد انسان افروخت — کآتش آورده ام و در خرمنِ ایمان زده ام

بادهٔ زهد چو بر قامت من راست نبود — شیشهٔ تقوی سی ساله به سندان زده ام

آن شدای دوست که آراسته پیکر من — نقش زیبا صنمی بر ورقِ جان زده ام

آن شدای دوست که در ندوه بینی بازم — که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام

هان وهان دست بد الله پدر من ای احباب — که به زیبا صنمی دست به پیمان زده ام

هر یکی از فتنه گرانِ عرب و هند و عراق — بهم حسن است من دل زده طوفان زده ام

کس چه داند که به خلوت گهِ آن ماهِ تمام — زده ام ساغر و بر یادِ حریفان زده ام

جای آنست که گلشن دمد از کنج لبم — بوسه ها بسکه بر آن عارضِ خندان زده ام

صد چمن لاله و گل چو شدم از جیب و بغل — قرعهٔ فال بهم آغوشی جانان زده ام

صد دکان لعل و گهر چیده ام از گفتارش — طعنه بر بی سروسامانیِ عمان زده ام

بوسه ها بر لب نوشین زده ام از پی هم — طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام

حمله کردن

تا دگر آن بتِ خود کام زیادم نبرد — گره چند در آن زلف پریشان زده ام

سالها گوشِ جهان زمزمه را خواهد بود		زین نواها که درین گنبدِ گردان زده‌ام

بمبئی	پی تو آن برد که این زمزمه بی چیزی نیست شبلی این تازه نواها نه چو مستان زده‌ام	۱۹۰۱ء

دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود		غلغلی در گنبدِ فیروزه طاق افتاده بود
حالیا من هم ز زاهد پارسائی شیوه‌ام		باده خوردن در شبابم اتفاق افتاده بود
زاهد را من آشنائی داده‌ام با عاشقی		ورنه عمری هر دو را با هم نفاق افتاده بود
گوییا دشمن هم از دوش نصیبی برده است		بادهٔ وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود
گرچه من مردِ هوسبازی و رندی نیستم		این چنین هم گاه گاه هم اتفاق افتاده بود
ناله‌ها را دم زادست می‌زند بس خیرگی		کاو هم از روز ازل نااهل عاق افتاده بود
بوده‌ام در بزمِ می با محتسب هم همنشین		گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود

۱۵ دسمبر ۱۹۰۱ء	از دل صدپاره‌ات آگه نیم شبلی ولی شیشه دیدم که از بالای طاق افتاده بود	[illegible]

من که در سینه دلی دارم و شیدا چه کنم		میل با لاله‌رخان گر نکنم تا چه کنم

من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم
لیک با آن نگهِ حوصله فرسا چه کنم

هست چل سال که بیهوده نگه داشتمش
گر نه بر سنگ زنم شیشهٔ تقوی چه کنم

ساغر باده و طرف چمن و لاله رخے
چون به اینها قدم کار بفرما چه کنم

دل متاعے ست گران مایه به کس نتوان داد
رایگان گر برد آن ترک به یغما چه کنم

مایهٔ تقوی سی ساله فراهم شده است
ارمغانش به نگارے بدهم یا چه کنم

شاهد و باده و طرف چمن و جوش بهار
شبلیا خود تو بفرما که به اینها چه کنم

۹ اپریل ۱۹۰۷ء — الہ آباد

ر گشت ست و از اندیشه آزاد است پنداری
چنان بیباک خون ریزد که جلاد است پنداری

بس کز سینه تا لب گشت بر شیشگیها
نوائے کز لبم برخاست فریاد است پنداری

بس هر شیوه اش جورے به آئین دگر باشد
نوازشهای خاصش نیز بیداد است پنداری

بس کز بیم افشا وصف او در پرده میگویم
صد شمیم از گل و نسرین و شمشاد است پنداری

بنین کز کوی او قاصد گران رفتار می آید
ز دستش نامه ام در راه افتاد است پنداری

و ز لفش دام و مژه اش و چشمش و رنگین سلاسل
بدان سامان همی آید که صیاد است پنداری

به آب و رنگ نظم خویشتن نازد چنان شبلی
که در تسلیم معنی کهنه استاد ست پنداری

[illegible] | [illegible]

جهان برهم ست برهم گشته از آشوب خیزیها
هنوز آن چشم پرفن بر سر کار ست پنداری

فریب لطف گفتار ست خود کام ما نازم
سخن میگوید از انکار اقرار ست پنداری

تو ای قاصد بدین شکرفشانیها همی ارزی
به لبهای تو حرفی از لب یار ست پنداری

محبت را بود هر شیوه آیینی ز جانبازی
به مژگان اشک خون منصور بر دار ست پنداری

حریفان از نگاه شوخ او زانگونه بدمستند
که محفل سر بسر یک بزم خمار ست پنداری

خیال بوسهٔ آن لعل نوشین دوش می بستم
هنوزم لب ز ذوق آن شکربار ست پنداری

به سویم چون گذر افتاد دوش آن ترک پرفن را
بگفت این خسته جان جایی گرفتار ست پنداری

زهی جان بخشی آب و هوای کلبی شبلی
طراز خلخ و نوشاد و فرخار ست پنداری

[illegible] | [illegible]

شب وصل ست حیا گر بگذاری چه شود
یکدمم تنگ در آغوش فشاری چه شود

تو بدین حسن توانگر چه زیان برداری
این دو سه بوسه اگر خود بشماری چه شود

مژده گوئید به رندان می آشام که باز — صحبت محتسب شهر بهم ساز گرفت (موافق شدن)

روزگاری ست کس این قصه بپایان نرساند — گرچه صد بار فرو خواند و زسر باز گرفت

خبرش نیست ز دامان تر خلوتیان — آن که او خرده به رندان نظر باز گرفت

اپریل ۱۹۱۳ء	بزم را دید که از نغمهٔ دوشینه تهی ست شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت	الہ آباد

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود — هر ذره را نظر به جمال تو باز بود

هر جا حدیث فتنهٔ ایام کرده ام — روی سخن به آن نگه فتنه ساز بود

جانا زبان و لب نه شود ترجمان شوق — ما را امیدها ز نگه هاے راز بود

مستور و رند هیچ یکے سر بدر نبرد — زان حلقه ها که در خم زلف دراز بود

ما خودسری به رندی و مستی نداشتیم — اینها گناه دیدهٔ معشوقه باز بود

لذت شناس رندی و مستی نبوده است — آن بوالهوس که در گرو عز و ناز بود

با چرخ سفله صحبت آن شوخ درگرفت — کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود

چالاک گرم آمد و دامن کشان گذشت — از بسکه دست شوق حریفان دراز بود

آن شوخ را بہ صومعہ ہا چون گذر فتاد
یکبارہ عشق ہاے حقیقی مجاز بود

بنگر کہ چون بہ دام حوادث اسیر شد
آن دل کہ سایہ پرور زلفِ دراز بود

۱۶ اپریل ۱۹۱۲ء

غمگین مباش گر سخن از مدعا نہ رفت
شبلی ہنوز اول راز دنیا ز بود

الہ آباد

صوفی آن سرِّ حقیقت کہ ہویدا می کرد
ہر حدیثے کہ بما کرد ہم از ما می کرد

پیکر آراے ازل طلعت زیباے ترا
نقش می بست و ہم از ذوق تماشا می کرد

برگذرگاہ چمن، عطر فروش سحری
بوی زلفِ تو بکف داشت کہ سودا می کرد

ساقی آن می بہ قدح ریخت کہ از نرگس خویش
ہر نفس دام ہمی کرد و بہ مینا می کرد

فلسفی سرِّ حقیقت نتوانست کشود
گشت راز دگر آن راز کہ افشا می کرد

دوش رفتیم و بدیدیم کہ طوطی بہ چمن
داستانہا ز لب لعل شکرخا می کرد

آن گرہ ہا ہمہ در کار حریفان انداخت
کہ ز پیچاک سرِ طرۂ خود وا می کرد

پیچ و تابے کہ دل غمزدہ در پنہان داشت
شکن طرۂ گیسوی تو پیدا می کرد

بہ مسیحا نفسے آن لبِ اعجاز نماے
مردہ را زندہ ہمی کرد بدعویٰ می کرد

مایۂ برہمی ہر دو جہان گشت آخر   فتنہ ہائے کہ قد و زلف تو برپا می کرد
ساقی مصطبۂ عشق ہمان نکتہ کہ گفت   از رہِ گوش ہمی رفت و بدل جا می کرد

اپریل ۱۹۰۶ء

شبلی از قامت و بالائے تو می کرد سخن
یا مگر خود سخن از عالمِ بالائے کرد

الہ آباد

بر سر سفرهٔ غم چیزے اگر می بایست   پاره از دل و لختے ز جگر می بایست
دید حال من و از جبههٔ خود چین نکشود   گو نیا حالم ازین نیز بتر می بایست
گرمی بزم ترا با همه هنگامهٔ ناز   ناله نیز با آهنگ اثر می بایست
رونق کوی تو ز ارباب تماشا نشود   بسملے چند دران راه گذر می بایست
بخت بد بین که به هجران تو بر سر زده ام   دست شوقی که دران طوق کمر می بایست

شبلی نامه سیه را به جزائے عملش
پا بریدند و صدا خاست که سر می بایست [1]

عمری ست عشق ورزم و کارم تمام نیست   این باده پخته نیز نشد گرچه خام نیست

[1] اشارت ست به واقعهٔ زخم خوردن مصنف؛

چشم هر آنچه دید نه هر دیده بنگرد — نظارهٔ جمال تو عام است عام نیست

شبهاے هجر دیده ام و باز زنده ام — گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست

می خواهد اینکه در رهِ رندی قدم نهد — زاهد که هم به شیوهٔ تقوی تمام نیست

چندان که رام تر شودم بدگمان شوم — با آن که این نوازش خاص است عام نیست

این پاس وضع باعثِ ناکامی من است — خوش عاشقی که در گرو ننگ و نام نیست

در بزم گاه ناز تو شبلی هنوز هم
جا داشته است لیک به آن احترام نیست

۲۷ر مارچ سنہ ۱۹۰[illegible]ء

برق عشقی که مرا بر دل و بر تن زده بود — این همان است که بر وادی ایمن زده بود

ا قدم رنجه کنی بهر تماشاے چمن — ابر بهر تو سراپرده به گلشن زده بود

دیدی! ای دوست که تا دامن ایمان برسید — عشق آن چاک که در جامه و دامن زده بود

هر زمان باز سرے تازه برآورد چو شمع — هر کرا تیغ غم عشق تو گردن زده بود

روزگاری شد و آن نشه هنوزم بسر است — یک دو ساغر به من آن دلبر پرفن زده بود

شبلی امروز به سجادهٔ تقوی بنشست — آن که صد سال ره شیخ و برهمن زده بود

چون آگهی که فرصت عهد شباب بو | ـے خور دگر سخن ز عذاب و ثواب چیست

پرسم که هیچ در دل تو هست جای من | هر چند دانم این که سخن را جواب چیست

زاهد شراب ناب جز انگور و آب نیست | رم خوردن تو این همه ز انگور و آب چیست

ـے را بقدر حوصلهٔ مردمی دهند | با دشمن این همه کرم بیحساب چیست

شبلی عنان گسسته مرو سوی بمبئی
ما نیز با تو همسفریم این شتاب چیست

چه غم از بند زندان شاهد عنای کنعان را | که از یک جلوه گلشن می تواند کرد زندان را

چه باشد حال اگر حرفی ز مضمون خط آن بد خو | که هم از پاره سازو نامهٔ ناخوانده عنوان را

حدیثی دلکش و افسانه از افسانه می خیزد | دگر از سر گرفتم قصهٔ زلف پریشان را

به لطف ظاهرش دشمن بخود نازان و من شادم | که مسکین ذوق نشناسد نوازشهای پنهان را

شب وصلی ازو با آن دو سازی آرزو دارم | که یک یک بر شمارم حلقه های زلف پیچان را

غلط سازد شمار بوسه و انگه ز سر گیرد | نگه دارد خدا از چشم بد آن طفل نادان را

دل هنگامه جو خمیازه بر خمیازه می ریزد | بکارش نامزد فرما نگاه فتنه سامان را

ذوق طبع شبلی من در اول روز دانستم — که در آشوبگاه بمبئی در بازد ایمان را

بیا اینجا که هر سو کاروان در کاروان بینی
بتان آذری را دلبران شام و ایران را

۱۸ دسمبر ۱۹۰۶ء

ساقی مست چو سوی من مدهوش آید — ساغر از کف بنهد میکده بر دوش آید
من بر آنم که کنار از همه عالم گیرم — گر مرا یک صنمی شوخ در آغوش آید
کام دل خواهی از آن نو بر خو کرده به شرم — باش تا یک دو ساغر زده مدهوش آید
ناصحا از رحمت بے صرفه به کارم مپسند — من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید
مستی و عربده کار چو منے نیست ولے — چشم ساقی ست که تاراج گر هوش آید
حالیا یک نگه ناز از آن ساده بس ست — آن بود نیز که بیباک در آغوش آید
عاشق آن نیست که هنگام تقاضای وصال — مهرش از بوسه زنی بر لب و خاموش آید
این غزل اول فیض اثر بمبئی ست — باش تا باده این میکده در جوش آید

می رسد وقت که شبلی به بتے باده گسار
از در صومعه تا میکده هم دوش آید

۱۸ دسمبر ۱۹۰۶ء

امشے نماند خلوتیان حجاز را — دیدی تطاول خم زلف دراز ر

ذوقی دگر بود به تماشاگه وصال — چشمے بخواب در شده نیم باز ر

لعل لبش اگرچه بکام شکر نه ریخت — با ما سری ست آن نگه جان نواز ر

هرگز یکے به خوبی و رعنائی تو نیست — ما دیده ایم کجکلهان طراز را

بیچاره نکته دان اداهای عشق نیست — ضایع مکن به غیر نگه هاے راز را

ما از بلند و پست جهان در گذشته ایم — از بسکه دیده ایم نشیب و فراز را

هرچند جور نیز ز معشوق خوش بود — ما بنده ایم دلبر عاشق نواز را

چیزے ز لطف نیز بیامیخت در ستم — تا اعتدال دادے تُند ناز را

آدر برم که کار ز اندازه در گذشت — دست دراز گشته و آغوش باز را

نازے که می کنی نه به اندازه می کنی — تیزی ز حد مبر می طاقت گداز را

ناوک بزد به غیر و مرا بر جگر نشست — قربان شوم خطاے نگه های ناز را

من خونخواهم اینکه بر افتد حجاب راز — اما چه چاره کلک حقیقت طراز را

۹ دسمبر ۱۹۰۸ | بر جبین زیب صفحه دی که شبلی بسرخوشی — از هم گسست سلک گهرهاے راز را | ز

ذوقِ سحر کہ عارضِ او بی نقاب بود	در بزمِ ما اول آن کہ رسید آفتاب بود
بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی	این حرفی از فسانۂ عهدِ شباب بود
اندازه دان حوصلۂ هر کسی ست دوست	با دیگران بہ لطف و بہ ما در عتاب بود
شب بود و صد هزار تماشای دلفریب	صبح از کرانہ سر زد و دیدم کہ خواب بود
با چشم سرمگین تو کاری نداشتیم	ما را سخن بہ غمزۂ حاضر جواب بود
نازِ غرورِ حسن نہ دادش اجازتی	ورنہ سوالِ بوسۂ ما را جواب بود
بیدار کرده است هر گوشہ فتنہ	یا آن کہ چشم سحر طرازش بخواب بود
آخر از آن لبانِ می آلود چاره چیست	گیرم کہ از شراب و منیم اجتناب بود

شبلی خراب کردۂ چشمِ خراب اوست
تو در گمان کہ مستیٔ او از شراب بود

۱۹۰۰ ۲۳ جون



رفتیم هر سو و زیان کرده ایم ما	در کعبہ نیز یادِ بتان کرده ایم ما
بی حاصلی نگر کہ این دو رسہ از رخش	صد جای هر بوسہ نشان کرده ایم ما
نامِ خدا سے بر لب و ذوقِ تو نمی دهد	از بسکہ یادِ نامِ بتان کرده ایم ما

سرِ زیان و سود نشد هیچ آشکار
صد بار اگرچه سود و زیان کرده ایم ما

جان را به راهِ مهر و وفاے تو باختیم
دین کار را هم از تهِ جان کرده ایم ما

از نام ننگ در رهِ رندی و عاشقی
از ما بپرس تا چه زیان کرده ایم ما

دسمبر ۱۹۰۶

شبلی سخن اگرچه نه راهِ فسانه بود
لختے ز راز نیز بیان کرده ایم ما

من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام
آنچه چشمِ کافرش فرموده است آن کرده ام

غیر ازین اندر رندی من تا به تقوی فرق نیست
برملا هم کردم اکنون آنچه پنهان کرده ام

زهد و رندی را بهم کردن چه مشکل کار بود
سعی ها انگیختم کاین مشکل آسان کرده ام

رسم و آئین هم آغوشی نمی دانم که چیست
دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام

این هم آخر فیض شبهای دراز هجر بود
گر شمارِ حلقه هاے زلف پیچان کرده ام

ذوق ها بردم هم از روی عتاب آلود او
آتشی بوده است من خود گلستان کرده ام

دین و دنیائی اگر می داری ای دل مفت تست
یار می گوید که نرخ بوسه ارزان کرده ام

چیده ام بر هر سرِ نوک مژه لختے ز دل
باز کار گریه را لختے به سامان کرده ام

شام وصلش هست و ایمن گشته‌ام از بیم صبح — آفتاب آورده‌ام در خانه پنهان کرده‌ام

در سخن با خاکیان هندی سنجی مرا — هی چه میدانی که این فن را چه سامان کرده‌ام

دسمبر ۱۹۰۶ء

یاری می پرسید شبلی را که چون بر باد رفت

مشت خاکی در هوای پیش پریشان کرده‌ام

بمبئی

شب که تیر نالهٔ من برگ و سامان کرده بود — رخنه‌ها در گنبد گردون گردان کرده بود

باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گذشت — شب مگر مشاطه زلف او پریشان کرده بود

ترک چشمش چون پی تاراج دین آمد برون — تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود

در چمن رفتی و از بهر نثار آورده باز — غنچهٔ گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود

رفتم و در سایهٔ زلفش پناه آورده‌ام — زان ستم‌ها که بر من شام هجران کرده بود

غازهٔ هر رنگی که بر روی دل افروز تو بست — هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود

روی رنگین ترا دید و بروی خاک ریخت — آن همه گلها که گلچین جیب و دامان کرده بود

طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است — ورنه شیدای تو هم صد کار زینسان کرده بود

از دم باد بهاری شاهد رعنای باغ — از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود

لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد / ورنه چشمش رخنه‌ها در کار ایمان کرده بود

سنبلستان می‌دمد از جیب و آغوشم هنوز / زلف مشکین در برم وزی پریشان کرده بود

در وصالم نیز کام دل از و حاصل نشد / بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

۱۱ دسمبر ۱۹۰۶ء

شیوهٔ رندی چنان شبلی به آب و رنگ کرد / گوئیا زین پیش هم کرد و به سامان کرده بود

آن دل که خاک گشتهٔ آن ره گذار بود / سرجوش بادهٔ کهن روزگار بود

شرم از لب تو مُهر حیا گرچه بر نداشت / شادم به این که غمزهٔ پُرفن بکار بود

آن شهسوار ناز رسید و زره گذشت / ما را همان نگه بره انتظار بود

آغوش شوق و دیدهٔ گستاخ و دست شوخ / در وصل هرچه بود ز من خود بکار بود

از بسکه تند بود می خوشگوار وصل / مستی برون ز حوصلهٔ اختیار بود

صوفی که پیش خلوتیان جلوه می‌فروخت / پنهان به بزم باده بما نیز یار بود

با آن که جام وصل پیاپی کشیده‌ایم / خمیازه‌های شوق همان برقرار بود

۱۵ دسمبر

شبلی بیا که گرمی بازار بمبئی / امسال نیز هست به رنگی که پار بود

چون در طریق عشق گذر می کنیم ما — از روی شوق پای ز سر می کنیم ما

در راهِ عشق پیرو پیشینیان نه ایم — این شیوه را به طرز دگر می کنیم ما

واعظ ز ما مرنج که ترکِ می و سرود — شب گر نکرده ایم سحر می کنیم ما

از ما بدار دست که رندی و عاشقی — صد بار کرده ایم و دگر می کنیم ما

ضایع مساز خرقهٔ مستوری مرا — وقتی رسد که باز به بر می کنیم ما

دیم

شبلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج
بردیم قطره و گهر می کنیم ما

۱۹۰۲ء

راهی دگر بغیر حریم حرم نداشت — زاهد که تاب جلوهٔ روی صنم نداشت

دلها ز بس به بوی گران بار گشته است — زین بیش ورنه زلف تو این پیچ و خم نداشت

عرض متاع عشق نمودیم ما و غیر — مسکین هنوز مایهٔ یک چشم نم نداشت

وحشی دلم به سایهٔ زلفِ در از او — آسوده آن چنان که دگر هیچ رم نداشت

صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام — روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت

ما را به بوسهای شکر ریز بر نواخت — تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غمزهٔ تو بس جهان برهم اوفتاد
یک کس ازین میان دل و ایمان بهم نداشت

دل را بهر که عرضه نمودیم در جهان
انصاف داد و گفت که این جام جم نداشت

ما سجدهٔ نیاز تو اے کجکلاه ناز
زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

شبلی ز خیل زمزمه سنجان حشم گرفت
با آن که هیچ گونه ز خیل و حشم نداشت

۱۷ ستمبر سنہ ۱۹۰۶ء — بمبئی

تا چهرهٔ زیبای تو ام در نظر افتاد
یکباره اساس خرد و هوش بر افتاد

در جیب و گریبان چمن عطر فشان ست
بوی تو که در دست نسیم سحر افتاد

عمرے شد و یک روز نیفتاد به دستم
از بس که هر امروز به روز دگر افتاد

ما بندهٔ آن بادهٔ تندیم که از جوش
از شیشه برون جست و ز مینا بدر افتاد

زین پس هدف تیر تو هم تیر تو باشد
پیکان تو از بسکه یکی بر دگر افتاد

اے باد صبا مشک فشان باز گذشتی
گویا که گذار تو در آن رهگذر افتاد

رد کرده متاعے ست به بازار محبت
آن داغ که اے لاله ترا در جگر افتاد

شبلی دگر از صومعه در میکده آمد
این غلغلهٔ تازه به میخانه در افتاد

[illegible]

آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد | هنگامهٔ مستوری زاهد بسر آمد

لب تشنهٔ زخم ست همان این دل بیتاب | کان ناوک پیشین که زدی بر جگر آمد

ممنون تُنک پائی مرگم که شب هجر | از صبح دمیدن قدرے پیشتر آمد

درج قد و بالاے دل افروز تو نازم | کاب دم شمشیر ترا تا کمر آمد

...زدستی آن غمزهٔ چالاک توان دید | تیرے که بزد تیر دگر بر اثر آمد

۱۷ر دسمبر ۱۹ع

لب را ز تبسم نتوانست نگه داشت
وقتے که ز جان دادن شبلی خبر آمد

ببمبئی

...ے که صد طعنه به خورشید و بر اختر زدهٔ | باز بر قتل که دامن به کمر بر زدهٔ

...رچه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است (انکار کردن) | میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زدهٔ

...ن نه آنم که سر از تیغ جفا بر دارم | گر صد ره تبر چون شمع مرا سر زدهٔ

...نچه از گرمی هنگامهٔ محشر گفتند | هست بزمے که تو صد بار بهم بر زدهٔ

...و بادت که شبے ز اول شب تا دم صبح | مست بودی و بیا بادهٔ و ساغر زدهٔ

...د و چشم تو عیان ست که در بزم طرب | زدهٔ جام مے ناب و مکرر زدهٔ

هیچ نقشے بہ مراد دل عاشق ننشست
مگر آن نقش کہ از بوسہ بہ لب برزدهٔ

دسمبر ۱۹۰۶ء

بوے زخم از دل آغشتہ بہ خون می آید
شبلیا سینہ مگر بردم خنجر زدهٔ

چنانکہ شہرت عشق تو بر زبان انداخت
کہ پردہ بر رخ این کار میتوان انداخت

حدیث لطف تو با غیر شک نداشت ولے
دلم مرا زرهِ رشک در گمان انداخت

ترا کدام جفاپیشہ این سبق آموخت
کہ چشم لطف بہ حالم نمی توان انداخت

فغان کہ آن ہمہ گنجینہ ہاے راز مرا
غمت ز سینہ برون داد بر زبان انداخت

فریب نرگس مست و کرشمہ ساقی
مرا بہ پیروی شیوهٔ فغان انداخت

بدید نیست میانش مگر کہ شاعر صنع
ز مصرع قد او حرفی از میان انداخت

دسمبر ۱۹۰۶ء

بہ پارسائی شبلی ہم اعتماد نماند
نگاه شوخ تو، تا فتنہ در جہان انداخت

اے آن کہ ہمی گوئی کز راز خبر دارم
اندیشۂ خامی ہست من نیز بسر دارم

ای دوست مپرس از من رسم و رهِ تقوی را
اکنون کہ من بیدل سوداے دگر دارم

ای رنگ ز رخ جسته یک لحظه توقف کن
من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم

تا سال دگر خواهد شد زاهد من مطرب
این خرقهٔ مستوری کامسال به بر دارم

روی و چنین روی شایان نهفتن نیست
بگذار که این پرده از روی تو بر دارم

رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی
زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم

یک دیدهٔ حیرانی از هستی من باقی ست
وان نیز نمی خواهم کز روی تو بر دارم

ای معتکف کعبه این جلوه فروشی چیست
من هم به سر کوی گه گاه گذر دارم

از زهد و ورع خود بفریفته ام خلقی
ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم

ای شبلی نعمانی این پرده دری از چیست
اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم

۱۹ دسمبر ۱۹۰۰ء

از همه کار جهان دل به می و مستی بگزید
بعد عمری که در اندیشهٔ هر کار بما

سبحه داشتم از جملهٔ اسباب ورع
رفت از یادم و در خانهٔ خمار بما

تا به این مایه شب هجر نبوده ست دراز
چرخ گردنده همانا که ز رفتار بما

دام داران همه از دام پرستند هنوز
بوسه ها دام مرا بر لب دلدار بما

عارف از کشمکش رد و قبول آزاد است — یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند

مژده گوئید مقیمان در مے کده را — کز جهان رفتم و از من مے و زنار بماند

مرغ در دام بیفتاد و بدر جست و رمید
دل همان در خم زلف تو گرفتار بماند

در وادی سلوک ز خود دور بوده ایم — یعنی که مست بادهٔ منصور بوده ایم

هر جلوه مرا نتواند فریب داد — پروانهٔ چراغ سر طور بوده ایم

از ما بگیر درس فنون ریا که ما — عمرے دراز زاهد و مستور بوده ایم (پارسا)

مهجوریم ز دولت وصلت هم از من است — تو بس قریب بودی و ما دور بوده ایم

ما را به نقل و باده و مے احتیاج نیست — ما از نگاه مست تو مخمور بوده ایم

معذورم ار به فهم نیاید حدیث دوست — در بزم راز از و قدرے دور بوده ایم

۱۷ اپریل ۱۹۰۶ء

شبلی مباش منکر رفتار ما که ما
مست از مے شبانه پر زور بوده ایم

الہ آباد

اے اجل گر به من خسته ترا کاری هست — اندکے باش که زو وعدهٔ دیداری هست

بوسهٔ لعل تو گویند به جان می ارزد — گر بها می کنی اید وست با خریداری هست

از جفاهای غم هجر تو از جان رفتم — این بود اندک از ان جمله که بسیاری هست

به خریداری یک بوسه تهی مایه نیم — اینکه بر سی دل و دینی به تو هست آری هست

کار با طرهٔ گیسوی بتان افتاده است — ما چه دانیم که تسبیح و زناری هست

از سراپای تنم انچه بجا مانده به هجر — دیده هست و در دسرت دیداری هست

شبلی شیفته در حلقهٔ سود ازدگان
گویا قافله و قافله سالاری هست

اپریل ۱۹۰۶ء

طوطی گلشن عشقم شکر افشان نه شوم — تا نه آئینه روی تو مقابل دارم

خنک آن کس که به ذوق نظری شد قانع — وای بر من که صد اندیشهٔ باطل دارم

کوشش ناخن تدبیر چه سودم بخشد
من که یک رشته و صد عقدهٔ مشکل دارم

به هر سوی متاع عقل و دانش ابتر افتاده است — به غارت برده باز آن چشم پر فن کار[illegible]

به دست آوردن دل یک حدیث لطف میخواهم — بدین کمتر بها از کف مده جنس گرا[illegible]

دلم از شیوهٔ این گلرخان از جا نمی آمد
خلیل آهنگ طرح کعبهٔ اسلامیان دارد

فلک بگماشت بر من دلربای نکته دانی را
بدست آورده ام من نیز خاک آستانی را

حدیث عشق خوش بوده است شبلی خوشتر کرده است
شنیدن می توان زین حرف رنگین داستانی را

دوش مستی خبر آورد که در عرصهٔ حشر
گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود

دیده ام در حرم آئینه زیبا صنمی
که اگر چون تو کسی هست هم او خواهد بود

زور سرپنجهٔ مژگان تو گر این باشد
ای بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود

عاشقان را همه آئین عمل خواهد گشت
ماجرای که میان من و تو خواهد بود

نیست فرقی ز میان تو تن زار مرا
در بود نیز همین یک سر مو خواهد بود

نوازش های او رسمی بود دانسته ام اما
تنک ظرفی چو من را بوی از می نیز بس باشد

تو هم دانی که کارش تا کجا خواهد کشید آخر
مبادا آنکه شبلی را به وصلت دسترس باشد

به یاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان هم
که شوخی نکته دانی برده از من عقل و ایمان هم

نگه کاش آن نقد سرمایه کردی از تماشایش
که می آید بکار با دل در روز هجران هم

بدآموزی لطف آشکارای بتان نازم — که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم

حدیثی اینچنین کم اتفاق اُفتاده دوران را — که من نادان و ناصح هست نادان‌تر ز نادان هم

شب وصلی درازی خواهم و از بهر آن خواهم — که خواهم گفت با او شکوهٔ ایام هجران هم

دو دل بودن درین ره سخت‌تر عیبی‌ست سالک را — خجل هستم ز کفر خود که دارد بوی ایمان هم

مده از دستِ خود رنگین هاے همچو شبلی را
تو شاهِ حسنی و در کار داری یک غزلخوان هم

تمت بالخیر

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مطبوعات انوار المطابع لکھنؤ

[ار]دوی معلّی مرزا غالب مرحوم کے اُردو خطوط کا مجموعہ جسے لوگ بجا طور پر موجودہ انداز تحریر کی بنا اول کہتے ہین۔ اُردو نثر مین جو پاکیزگی، صفائی اور سلاست آج نظر آتی ہے یہ بہت کچھ [ا]سی کا فیض ہے۔ اسکے حصۂ اوّل مین صاف اور سادہ عبارت کے خطوط ہین جنکے مطالعے سے صحیح اور فصیح [ار]دو لکھنے مین بہت مدد ملتی ہے اور حصۂ دوم مین جو رقعات ہین جسمین مرزا نے لوگون کو اصلاحین یا شاعری کے [متع]لق کچھ ہدایات لکھی ہین۔ بعض کتابون کے دیباچے اور تقریظین بھی اسمین شامل ہین۔ قیمت عہ/

[ش]رح دیوان غالب (از مولانا سید علی حیدر طباطبائی نظم لکھنوی الملقب نواب حیدر یار جنگ) دیوان غالب کی متعدد شرحین لکھی گئین مگر سب سے بسوط و مفصل شرح یہی ہے اور چونکہ [شا]رح خود ایک باکمال شاعر اور فاضل اجل ہین اسوجہ سے یہ شرح خاص طور پر قابل مطالعہ ہے قیمت عہ/

[یا]دگار غالب جسمین مرزا اسد اللہ خان دہلوی کے واقعات زندگی بیان کرنیکے بعد مرزا کی فارسی نظم و نثر کا انتخاب درج کیا گیا ہے اور ہر ایک صنف کلام پر نہایت خوبی سے [تبص]رہ کیا گیا ہے نہایت عمدہ چکنے کاغذ پر ابھی طبع ہوا ہے۔ قیمت سے/

[مق]دمہ شعر و شاعری اس مین شاعری پر فلسفیانہ و محققانہ بحث کرنیکے ساتھ ساتھ اردو شاعری کے جملہ اصناف پر لطیف تبصرہ کیا گیا ہے کوئی شبہ نہین کہ مولانا حالی کا مقدمہ [دی]وان بینظیر اور قابل قدر معلومات کا گنجینہ ہے قیمت قسم اول عہ قسم دوم عہ

[دی]وان حالی جسکا تیسرا اڈیشن حال مین طبع ہوا ہے ارباب ذوق کے لیے نہایت ضروری چیز ہے قیمت عہ/

(تصانیف مولانا شبلی نعمانی مرحوم)

[ش]عر العجم حصۂ چہارم جسمین شاعری کی حقیقت اور فارسی شاعری کے محاسن اور اسکے مختلف صنا[ف] مین سے مثنوی پر تبصرہ ہے۔ اس حصہ مین تفصیل کے ساتھ بتایا ہے کہ ایران کی آب و ہوا [ا]ور تمدن اور دیگر اسباب نے شاعری پر کیا اثر کیا اور کیا کیا تغیرات پیدا کیے۔ اسکے ساتھ ہر دور کے [خص]وصیات کی تشریح اور شاعری کے تمام انواع پر مفصل تقریظ و تنقید ہے۔ قیمت عہ/

[ش]عر العجم حصۂ پنجم اس حصہ مین قصیدہ، غزل اور فارسی زبان کی عشقیہ، صوفیانہ، اخلاقی اور فلسفیانہ شاعری پر نقد و تبصرہ ہے قیمت عہ (باقی حصص زیر طبع ہین)

[م]وازنۂ انیس و دبیر مولانا شبلی کی لاجواب تالیف جسمین انھون نے آسمان مراثی کے آفتاب و ماہتاب میر انیس و مرزا دبیر کے کمالات شاعری کا باہمدگر موازنہ کرکے دکھایا ہے۔ اگرچہ بد[...]